

اما او نخواست که برود، ابو الازهر او را رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم او را درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابو جعفر از پس زیاده، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابو جعفر پس از زیاده، محمد بن خالد را بر مدینه گماشت و دستور داد در کار جستجوی محمد بکوشد و دست او را در کار خرج برای جستجوی محمد باز نهد. پس او با شتاب برفت، اول رجب سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستاده وی از شقره پیامد که میان اعوص و طرف بود در دو منزلی مدینه.

گوید: محمد بن خالد هفتاد هزار دینار و هزار هزار درم در بیت المال یافت و آنرا مصرف کرد و مالهای فراوانی را که در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبه خویش ثبت کرد.

گوید: ابو جعفر، محمد بن خالد را به کند کاری منسوب داشت و بدو نوشت که مدینه و اطراف را بکاود. محمد بگفت تا دبو انیان برای کسانی که بدین کار می رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباع غاضری دلقک دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته بود با کسان دادوستد می کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد، آنجا را بکاوند محمد قسری کسان را گفت که هفت روز در خانه های خویش بمانند و فرستادگان وی و سپاهیان بر خانه های کسان می گذشتند و آنجا را می کاویدند، اما چیزی نمی یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند و کسی متعرضشان نشود و چون ابو جعفر در کار محمد پیشرفتی ندید و مقدار مالی را که خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن ضبه گوید: قضیه محمد و ابراهیم برای ابو جعفر مشکل شد و کس فرستاد و ابو السعلاء را که از مردم قیس بن عیلان بود پیش خواند و گفت: «وای تو! مرا درباره

کار این دومرد مشورت گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر یا طلحه را به کارگیری که آنها از سر کینه توزی جستجو می کنند و چیزی نمی گذرد که هر دو را پیش تو می آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای نکویی آورده ای! به خدا این از من نماند بود اما با خدایمان کرده ام که از خاندانم به کمک دشمنان خودم و آنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمور آنها می کنم و همان می کند که گفتی.»

گوید: آنگاه رباح بن عثمان بن حیان را فرستاد.

موسی بن عبدالعزیز گوید: وقتی ابو جعفر می خواست محمد بن خالد را از مدینه معزول کند، روزی برنشست و چون از خانه خویش برون شد یزید بن اسید سلمی پیش روی وی آمد و دعا کرد و با وی به راه افتاد که بدو گفت: «جوانسی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگر کنم و به حرمت رسانم و بر سرورینم - مقصودش این قسری بود - تسلط دهم که وی را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «رباح بن عثمان مری.»

گفت: «این را با هیچکس مگوی.»

گوید: آنگاه برفت و بگفت تا اسبان و جامه ها و بازها برای حرکت آماده شد و چون از نماز عشا بازگشت رباح را خواست و آنچه را از دغلی زیاد و ابن - قسری در کار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتدار مدینه کرد و گفت که هماندم بی آنکه به خانه خویش رود حرکت کند و دستور داد که در جستجوی آنها بکوشد.

کرد. خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالرواح رسید او را پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالرواح، خوب کردی، از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی و موضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند و خودت پشت سر کسان باش و محافظشان باش.»

گفت: «رأی درست آوردی.»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او یارانش حمله کردند و چون به‌وی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند و از اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین، زمین.»

گوید: ابوالرواح شاکری و جمع بسیاری از یسکه سواران و محافظان در حدود دو بیست کس با وی فرود آمدند که چون مشورده با یاران خویش در رسید با نیزه‌ها و شمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از او دور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن انیف که مردی شجاع و دلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایه زبونی و ننگ و پستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش رانند و به خوارج حمله بردند، در حالی که معقل بن قیس زیر پرچم خویش با دلبرانی که پیش‌وی پیاده شده بودند با دشمن درگیر بود، با آنها در آویختند چنانکه آنها را سوی خانه‌ها رانند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با گروهی که عقب مانده بودند بیامد، معقل آنها را فرود آورد و سپاه را به صف کرد و پهلوئی راست و چپ آراست، ابوالرواح را بر پهلوئی راست نهاد، محرز بن بجیر را بر پهلوئی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

به من گفت: «ای ابوالبختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیر مؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به کار نگرفته است به خدا چنانکه زیاد و ابن قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسر محمد و ابراهیم را پیش من بیاری و گرنه جانت را می گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودک قیسی که میان آنها سرت را می برند چنانکه سرگوسفند را می برند.»

ابوالبختری گوید: به خدا ریاچ بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می کردم و از سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می کشید.

گوید: گفتم: «به خدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود به زبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سرگوسفند را می برند.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ریاچ به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند و درباره مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینک دبیر من که اینرا بهتر از من می داند.»

گفت: «من از تو می پرسم و مرا به دبیرت حواله می کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند و چند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابسته محمد قسری بود بگرفت و شکنجه بر او افکند و در هر نوبت پانزده تازیانه به او می زد، دستش به گردن بسته بود و از صبح تا شب وی را در صحن مسجد و میدان می بردند. نهانی به او گفته شد پای علی بن خالد را به میان بیار اما بهانه ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمر بن عبدالله جذامی که جانشین سالار نگیبانان بود وی را برون آورد و می‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدو گفت: «این روز نوبت تو است، می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدا بر تن من جایی برای زدن نیست، اگر می‌خواهی کف دستهایم». پس، دستهای وی را بیاورد و پانزده تازیانه به کف آن زد.

گوید: فرستادگان ریاح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدومی گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست بدارند تا مکتوبی بنویسم». پس دستور داد تا از او دست برداشتن، آنگاه با وی اصرار کرد و پیغام داد که امشب مکتوب را با حضور کسان بیار و به من ده.

گوید: و چون شب شد کس از پی وی فرستاد که پیش ریاح رفت جمعی نیز پیش وی بودند و گفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هر چه در آن هست باطل است.» پس ابن‌حیان بگفت که یکصد تازیانه به او زدند و سوی زندانش باز بردند.

عبدالله بن محمد گوید: وقتی خدای آدم را از بهشت فرو فرستاد وی را بر ابو قبیس بالا برد و همه زمین را پیش روی وی برد که آنرا بدید و بدو گفت: «این همه از آن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که در آن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» و این را به وسیله ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار بر او سخت شد و خدای عزوجل آینه‌ای از آسمان فرستاد که به وسیله آن هر چه را در زمین بود می‌دید. وقتی آدم بمرد شیطانی به نام فطس به طرف آینه رفت و آنرا شکست و بر آن در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی سلیمان بن-

داود پیامد درباره آئینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس درباره آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت ویران می‌کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آئینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیله پاره چرمی به جای خود محکم می‌کرد و در آن نظر می‌کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بر آئینه جستند و آنرا بیردند و چیزی از آن باقیماند که بنی اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس الجالوت رسید و آنرا پیش مروان بن محمد آورد که آنرا می‌ساید و بر آئینه دیگر می‌نهاد و در آن چیزهای ناخوشایند می‌دید، پس آنرا اینداخت و گردن رأس الجالوت را بزد و آئینه را به یکی از کنیزان خویش داد که در پنبه‌ای نهاد و سپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابو جعفر پیامد درباره آن پرسش کرد که گفتند: «به نزد فلانیست.»

و به جستجوی آئینه برآمد تا آنرا به دست آورد که به نزد وی بود و آنرا می‌ساید و بر آئینه دیگر می‌نهاد و در آن می‌دید. و چنان بود که محمد بن عبدالله را می‌دید و به رباح بن عثمان نوشت که محمد بن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج و تاک هست و وی را در آنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابو جعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر از مدت

رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، و او جا به جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدود بیست میل آنسوی بیشه بود و از آن اشجع بود. به رباح نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجا کوه هست و کورده‌های بزرگ، که او را می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدو نوشت که وی در کوهستانی است که دانه سبز و قطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما او را جست و نیافت.

ابوصفوان نصر، نواده نصر بن سیار گوید: شنیدم که به نزد ابو جعفر آینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارت بن اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس ریاح، عمرو بن عثمان جهنی را که یکی از بنی چشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یک پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد و پاره پاره شد و عمرو بن عثمان باز گشت.

عبدالله بن محمد طائی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد و محمد چندان سختی دید شعری گفت به این مضمون:

«شلوارش دریده بود و از پابرهنگی شکوه داشت

«که لبه‌های سنگ‌تیز، آنرا می‌خراشید

«ترس او را سرگردان کرد

«و آنرا ناچیز شمرد

«و هر که از تیغ تیز گریزد

«چنین باشد

«مرگ مایهٔ راحت وی می‌بود

«و بندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمد بن عبدالله گوید: در آن اثنا که با کنیز فرزنددار خویش در رضوی بودم

و پسر شیرخوار من به نزد وی بود این سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه در کوهستان به من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به فرار برون شدم کنیز نیز گریخت و کودک از بغل او بیفتاد و پاره پاره شد.

عید الله بن محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام کرده بود، این سنوطی را پیش وی آوردند که بدو گفت: «ای ابن سنوطی حکایت کودک را می‌دانی؟»
گفت: «آری به خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس بگفت تا او را بداشتند و همچنان به زندان بود تا محمد کشته شد.
محمد گوید: در سنگستان، پایین و بالا می‌رفتم، ناگهان ریاح و سواران نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و بردخانه آن ایستادم و آب می‌نوشیدم، ریاح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی را بکشد چه نیکو ساق دستی دارد.»

عثمان بن مالک گوید: جستجوی ریاح، محمد را به زحمت انداخته بود به من گفت: «صبحگاهان سوی مسجد فتح رویم و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح را بکردم، آنگاه سوی وی رفتم که روان شدیم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایک عبای قرقی ریز بافت، از جایی که در آن بود برون شدیم و چون نزدیک شدیم ریاح را دیدم با جمعی از یارانش همه سوار، گفتمش: «اینک ریاح، انا لله و انا الیه راجعون.»

گوید: اما او بی‌اعتنا گفت: «برو» و من برفتم، اما پاهایم تاب بردنم را نداشت. وی از راه بگشت و بنشست و پشت خویش را به طرف راه کرد و ریشه‌های عبایش را بر چهره خویش انداخت. وی تنومند بود. وقتی ریاح برابر وی رسید روی به یاران خویش کرد و گفت: «ز نیست که ما را دیده و شرمگین شده.»

گوید: من برفتم تا وقتی که خورشید بر آمد ریاح بیامد و بالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن از سمت بطحان برفت، آنگاه محمد بیامد و وارد مسجد شد و دعا گفت.

محمد بن عبدالله تا وقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می یافت و چون کار وی برای منصور دراز شد و به اودست نیافت و عبدالله بن حسن همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله بن عمران آمده عبدالعزیز بن سعید به ابو جعفر گفت: «ای امیر مؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست تو افتند در صورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هر کدامشان در دل مردم از شیر پر مهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشه زندانی کردن آنها واداشت.

گوید: سپس اورا پیش خواند و گفت: «این نظر را کی باتو گفت؟»

گفت: «فلیح بن سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیز بن سعید که خبر گیر ابو جعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح بن سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله بن عمران گوید: ابو جعفر به رباح دستور داد که فرزندان حسن را بگیرد و ابو الازهر مهری را برای اینکار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله بن حسن را به زندان کرده بود و تا سه سال همچنان به زندان بود و حسن بن حسن به سبب وی ریش خویش را رنگ نمی کرد و ابو جعفر گفت: «عزادار چه می کند؟»

گوید: پس رباح، حسن و ابراهیم پسران حسن و حسن بن جعفر بن حسن و سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن، و محمد و اسماعیل و اسحاق پسران ابراهیم بن حسن را که نسب همگی شان به علی بن ابیطالب می رسید گرفت. عباس بن حسن را نیز بر در خانه اش گرفتند مادرش عایشه دختر طلحة بن عمر گفت: «بگذارید او را بیویم.»

گفتند: «به خدا تا وقتی که در این دنیایی نه.»

علی بن حسن را نیز که لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن جعفر گوید: ابو جعفر، عبدالله بن حسن، برادر علی نیز با آنها زندانی شد.

حارث بن اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله را دشنام گفت و مردم مدینه را نیز دشنام گفت.

گوید: آنگاه روزی که بر منبر بود از آنها به نام فاسقان و عصیانگران و جنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابو عبیده مادرشان را یاد کرد و زشت گفت و مردم تسبیح گفتند و آنچه را گفته بود سخت ناروا گرفتند که روی به آنها کرد و گفت: «شماها! ما از دشنام گفتن آنها باز نمی مانیم، خدا ذلت و خواری را به چهره هاتان بچسباند، به خدا به خلیفه شما می نویسم و دغلكاری و سستی تان را در کار نیکخواهی به او خبر می دهم.»

گفتند: «ای ابن محدود از تو نمی شنویم» و ریگه به او انداختند که شتابان برفت و وارد خانه مروان شد و در را بر روی خویش بست.

گوید: کسان نیز برفتند و مقابل وی صف بستند و ریگه پرانیدند و دشنام گفتند آنگاه بس کردند و دست برداشتند.

محمد بن یحیی گوید: موسی بن عبدالله بن حسن و نیز علی بن محمد نواده حسن را وقتی که از مصر آمد، با آنها به زندان کردند.

عبدالله بن عمر گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش علی را سوی مصر فرستاد و ی را که آهنگ قیام داشت به عامل مصر نمودند که او را به بند کرد و بنزد ابو جعفر فرستاد که معترف شد و یاران پدر خویش را نام برد، عبدالرحمان بن ابی الموالی و ابو حنین از جمله نامبردگان بودند که ابو جعفر ریگت تا آنها را به زندان کردند و ابو حنین را یکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن بن حسن، بر ابراهیم بن حسن گذشت که شتران خویش را علف

می داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان است و تو شرانت را علف می دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که بگشود، آنگاه به شران بانگ زد و یکی از آن به جای نماند.

علی بن عبدالله گوید: بر در ریاح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس از فرزندان حسین اینجاست در آید.»

عمویم عمر بن محمد گفت: «بین اینان چه می کنند.»

گوید: از در اطاقك وارد شدند و از در مروان بیرون شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست در آید،» که از در اطاقك وارد شدند. آهنگران نیز از در مروان وارد شدند. آنگاه گفته شد که غلها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم می گفت: «وقتی ریاح نماز صبح می کرد، کس از پی من وقامة ابن موسی می فرستاد و مدتی با ما گفتگومی کرد. روزی به نزد وی بودیم، وقتی آنجا نشستیم یکی را دیدیم که در عبای سبز خویش پیچیده بود، ریاح بدو گفت: «خوش آمدی و به جا آمدی حاجت تو چیست؟»

گفت: «آمده ام که مرا نیز با کسانم به زندان کنی.» معلوم شد وی علی بن حسن بود.

گوید: ریاح گفت: «به خدا امیر مؤمنان این را برای تو منظور خواهد داشت.» آنگاه وی را با آنها به زندان کرد.

سعید بن ناشره و ابستة جعفر بن سلیمان گوید: محمد پسر خویش علی را فرستاده بود که در مصر گرفته شد و در زندان ابو جعفر در گذشت.

موسی بن عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از ریاح خواست اجازه دهد که خانه ای بخرد و زندان ما را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد و پدرم خانه ای خرید که بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر از شد محمد به نزد مادر خویش هندرفت و گفت: «من به پدر و عموهایم بیش از آنچه تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که دست در دست این قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید: مادرش جامه‌های زنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم او را بدید بشناخت و برخاست و بنزدوی رفت که خیر محمد را باوی بگفت.

پدرم گفت: «ابدأ، صبر می‌کنم به خدا امیدوارم که خدا به وسیله او گشایش خیری دهد. به او بگو به کار خویش دعوت کند و در آن بکوشد که گشایش ما به دست خداست.»

گوید: پس او برفت و محمد درباره مقصود خویش یکدله شد. در این سال، فرزندان حسن بن حسن بن علی را از مدینه به عراق بردند.

سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را
سوی عراق بردند و وضعشان وقتی که
میبردندشان چگونه بود؟

عبدالله به نقل از پدرش گوید: وقتی ابو جعفر به حج آمد، محمد بن عمران و مالک بن انس را پیش یاران ما فرستاد و از آنها خواست که محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی تسلیم کنند.

گوید: آندو مرد پیش ما آمدند، پدرم ایستاده بود و نماز می‌کرد پیام ابو جعفر را با آنها بگفتند. حسن بن حسن گفت: «این نتیجه کار پسرشوم من است، به خدا این رای مانیست و به نظر ما نبوده و در باره آن تدبیری نکرده ایم.»

گوید: ابراهیم رو بدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می‌کنی و برادرزاده‌ات را در مورد مادرش آزار می‌کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدور ساندند، که گفت؟ «نه به خدا يك كلمه به پاسخ شمانمی گویم، اگر خواست به من اجازة دهد که بینمش چنین کند.»
گوید: آندومرد برفتند و به ابو جعفر خبر دادند که گفت: «می خواهد مرا جادو کند نه، به خدا تادو پسرش را بنزد من نیارد، چشم وی به چشم من نخواهد افتاد.»
ابن زباله گوید: از یکی از مطلعان شنیدم که می گفت: «عبدالله بن حسن با هر که به خلوت سخن می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی بن عبدالله گوید: پس از آن ابو جعفر به آهنگ حج حرکت کرد و باز گشت اما وارد مدینه نشد سوی ربه آمد که ما آنجا بودیم.
حارث بن اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به نزد رباح به زندان بودند تا وقتی که ابو جعفر به حج رفت به سال صد و چهل و چهارم، رباح در ربه پیش وی رفت که او را به مدینه پس فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمد بن عبدالله عثمانی را نیز که برادر مادری فرزندان حسن بود بفرستد. مادر همگی شان فاطمه دختر حسین بن علی بن ابیطالب بود.

گوید: رباح کس پیش محمد عثمانی فرستاد که در ملک خود بود در بدر که او را به مدینه آورد. آنگاه رباح با فرزندان حسن و محمد بن عبدالله عثمانی سوی ربه رفت و چون به قصر نفیس سه میلی مدینه رسید آهنگران خواست با کندها و غلها و بره ریک از آنها کندهای و غلی نهاد. حلقه های کنده عبدالله بن حسن تنگ بود که او را بگزید و بنا لید. برادرش علی بن حسن قسمش داد که حلقه های خویش را اگر گشاده تراست با وی عوض کند که عوض کردند آنگاه رباح آنها را سوی ربه برد.

جویریة بن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابو جعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند در آنوقت علی بن حسن ایستاده بود و نماز می کرد.
گوید: میان کندها يك کند سنگین بود که نزدیک هر که می بردند از آن می رمید و می خواست از آن معاف شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌ناید ترتیش اینست.»
 آنگاه پای خویش را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.
 عبدالله بن عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربنده برد ابو الازهر
 بود.

حسین بن زید بن علی گوید: صبحگاه به مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه
 ابو الازهر از خانه مروان بروشان می‌آوردند که می‌خواستند آنها را سوی ربنده برند
 چون باز گشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر
 داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن را دیدم که در محملها حرکت می‌دادند.»
 گفت: «بنشین.» و غلام خویش را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند،
 سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیا و به من خبر بده.»
 گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»
 گوید: جعفر بن محمد برخاست و پشت پرده ای موین بایستاد که از پشت آن
 می‌دید و کسی او را نمی‌دید. عبدالله بن حسن را در محملی رو به روی خویش دید که
 سیاه پوشیده بود و همه خاندان وی چنان بودند.

گوید: و چون جعفر در آنها نگرست چشمانش گریان شد چنانکه اشکش
 بر ریشش روان شد. آنگاه رو به من کرد و گفت: «ای ابو عبدالله به خدا از پس اینان،
 بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن را بردند حارث بن عامر آنها را در ربنده
 بدید و گفت: «حمد خدای را که شمارا از ولایت ما بیرون کرد.»
 گوید: حسن بن حسن آماده پاسخ گویی وی شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت
 می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابی‌رود، حاجب محمد بن عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن را حرکت دادند

محمد و ابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، از او پرسش می‌کردند و از او اجازه قیام می‌خواستند که می‌گفت: «شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابو جعفر نگذاشتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که محترمانه بمیرید.»

محمد بن یحیی گوید: وقتی فرزندان حسن به ربنه رسیدند، محمدنواده عثمان به نزد ابو جعفر رفت که پیراهنی بر تن داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای نازک‌زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابو جعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث!»

محمد گفت: «سبحان الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم بن عبدالله بن حسن است از کجا آبتن شده؟ تو با من به قید طلاق و عتق پیمان کردی که با من دغلی نکنی و با دشمنی بر ضد من همدستی نکنی پس از آن، به نزد دختر خویش می‌روی که رنگ‌زده و عطرزده. پس از آن‌وی را آبتن می‌بینی و از آبتنی‌وی شگفتی نمی‌کنی! تو پیمان شکنی با دیوث. به خدا آهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسم‌هایم بر این بود که در کار دغلی تو دانسته دخالت نکنم. اما تهمتی که به این دختر زدی خدای او را به سبب نسب پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از آن برکنار داشته، وقتی آبتنی وی نمودار شد پنداشتم که به هنگام غفلت ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابو جعفر از گفته‌ی وی آزرده شد و بگفت تا جامه‌های وی را بدارند، پیراهن وی را از روی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که یکصد و پنجاه تازیانه به او زدند که سخت بی‌تاب شد ابو جعفر همچنان به او ناسزا

می گفت و وانمی ماند. یکی از تازیانه‌ها به صورتش خورد که گفت: «وای تو از چهره ام دست بدار که حرمت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر آست.»

گوید: ابو جعفر به ترغیب پرداخت و به ضارب گفت: «به سرا! به سرا!»

گوید: پس نزدیک به سی تازیانه به سرش زدند سپس قیلی چوبین خواست که همانند وی دراز بود که وی بلندقد بود و آنرا در گردنش محکم کردند و دست وی را بدان بستند و باقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای از آن وی به طرفش دوید و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ترابعبای خویش پوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش نیک یابی به خدا شگافی زیرجامه ام از ضرباتی که به من رسیده برایم سخت تر است.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکند و او را سوی یاران زندانش بردند. محمد بن هاشم بن یزید، وابسته معاویه گوید: در ریزه بودم که فرزندان حسن را در غل بیاوردند، عثمانی نیز با آنها بود، گفتمی وی را از نقره ساخته اند، پس آنها را نشانیدند. چیزی نگذشت که یکی از پیش ابو جعفر درآمد و گفت: «محمد بن عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به درون رفت و چیزی نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه را شنیدم.

گوید: ایوب بن سلمه معزومی به پسرانش گفت: «پسرکان من کسی را می بینم که با هیچکس ملائمت ندارد مراقب خویشتن باشید مبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتمی یک زنگی بود که تازیانه رنگ او را بگردانیده بود و خونش روان بود، یک تازیانه به چشمش خورده بود که برون زده بود. وی را پهلوی برادرش عبدالله بن حسن نشانیدند. تشنه شد و آب خواست، عبدالله بن حسن گفت: «ای مردم کی جرعه آبی به فرزند پیمبر خدای می نوشاند؟» مردم از

او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا يك خراسانی آبی به نزد وی آورد و چنانکه نبینند بدوداد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابو جعفر برون شد، در يك طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بر يك استر سر خموی. عبدالله به او بانگ زد: «ای ابو جعفر به خدا ما به روز بدر با اسیران شما چنین نکردیم.»

گوید: ابو جعفر به او گمباش گفت و آب دهان افکند و برفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمد بن عبدالله عثمانی به نزد ابو جعفر وارد شد درباره ابراهیم از او پرسید که گفت: «از او خبر ندارم.» و ابو جعفر چهره اش را با گرز بکوفت.

محمد بن ابی حرث گوید: ابو جعفر درباره محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که ریاح بدو گفت: «ای امیر مؤمنان! مردم خراسان شیعیان و یاران تو اند، مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزد آنها يك کافر است و به هیچیک از فرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمد بن عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از او باز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابو جعفر کارگر شد و چون به حج رفت محمد عثمانی به نزد وی آمد که بدو گفت: «ای محمد مگر دختر تو همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن نیست؟»

گفت: «چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر در منی به سال فلان و فلان.»

۱- در این عبارت که آثار آن نه به این صراحت، جاه‌جا، در صفحات پیشین موج می‌زند دقت کنید که به خوی عربان و قاتون صحرا یعنی کینه موروث و انتقام نسلیها از نسلیها، حوادث پیش همچنان در خاطرها زنده بود و زیربنای حوادث جاری را پدید آورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیار دشوار است. م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند و زینت می‌کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کدام يك از مادرانم بوگندو بود؟»

گفت: «ای پسرزن بدکاره.» آنگاه باگرز به چهره وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن بود و درباره

اوشعری گفته بود به این مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید

«و بجای خویش نشینید

«و خوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خوابم و او بیدار است

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«در آتش فروزانم.»

سلیمان بن داود گوید: هرگز ندیدم عبدالله بن حسن از بلیه‌ای بنالد مگر يك روز

که شتر محمد بن عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آماده آن نبود، پایش در

زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته

بود، دیدم که قید بگردنش بود و می‌لرزید و عبدالله بن حسن را دیدم که به سختی

می‌گریست.

موسی گوید: وقتی به ربنده رسیدیم، ابو جعفر به پدر من پیغام داد که یکی

از خودتان را پیش من فرستید و بدان که وی هرگز پیش تو باز نخواهد گشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند و خویشتن را بر او عرضه می‌کردند که

برای آنها پاداش نيك مسثلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانان را به سبب شما مصیبت زده کنم. ای موسی تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، و چون مرا بدید گفت: «خدا دیده ای را به تو شاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی دانم چه مقدار زدند، سپس تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیک شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون آمد و يك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، به خدا مرا گناهی نیست و از این کار به دورم.»
گفت: «برو و دو برادرت را پیش من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا پیش ریاح بن عثمان می فرستی که خبرگیر و مراقب بر من می گمارد و به هر راهی بروم فرستاده ای از او به دنبال من می آید، برادرانم این را می دانند و از من می گریزند.»

گوید: حسن به ریاح نوشت که بر موسی سلطه ای نداری.

گوید: پس کشیک بانانی همراه من فرستاد و دستورشان داد خبر مرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه آمدم و در خانه هشام نزدیک سنگفرش جای گرفتم و چند ماه آنجا بودم. ریاح به ابو جعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه ای برای امیر مؤمنان رخ دهد. ابو جعفر بدو نوشت که وقتی این نامه من به تو رسید وی را سوی من روانه کن و او مرا روانه کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین آورده اند که گوید: پدرم به ابو جعفر پیغام داد که می خواهم به محمد و ابراهیم نامه نویسم، موسی را بفرست شاید آنها را

ببیند»، و به آنها نوشت که پیش ابو جعفر روند. اما به من گفت: «از طرف من به آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواستند بود مرا از چنگ ابو جعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم و به آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دوپسر امیه، من از شما بی‌نیازم
 «بی‌نیازی از اینرو بست که من لرزان و فانیم
 «ای دوپسر امیه اگر به پیری من ترحم نیارید
 «شما و یفرزندی همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابو جعفر در مدینه بماندم تا وقتی ریح مرا به تأخیر منسوب داشت و این را به ابو جعفر نوشت و مرا پیش وی روانه کرد.

عمران بن محرز از مردم بنی‌البکاء گوید: فرزندان حسن را سوی ربنده بردند که علی و عبدالله پسران حسن بن حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نواده عامر نیزه باز (ملاعب الاسنه) بود از آنجمله بودند. حسن بن حسن و عباس بن حسن که مادرش عایشه دختر طلحه بن عمر بود و عبدالله بن حسن و ابراهیم بن حسن در زندان بمردند.

مدائینی گوید: وقتی فرزندان حسن را می‌بردند ابراهیم بن عبدالله بن حسن شعری گفت به این مضمون:

اما بگفته راوی دیگر این شعرا آن غالب همدانی است گوید:

«تذکار آثار ویران و مردم دیار

«چه نزدیک باشند و چه دور

«از سر بیخوردیست

«که پیری ترا رنگ هلاک‌زده

«و اگر حسابگران شمار کنند

«پنجاه سال از عمر تو بسور رفته

یاد جوانی سخت دور است
 « که جوانی هرگز باز نگردد
 « غمها در من افتاده و غم
 « هم بالین من است و دل آشفته است
 « مردم برای تیره روزی آمده‌اند
 « مرا نیز برای روز گاری کز آفریده‌اند
 « کژی که سفلگان را خوش است
 « و بزرگمنشان دستخوش آنند
 « جانم بفدای پیری که آنجاست
 « و سروری که در بند افتاده است
 « با سروران بزرگوار از فرزندان وی
 « که درباره آنها خدای وحامدان را
 « رعایت نکرده‌اید.
 « ای حلقه‌های قید
 « وقار و نیکی و بزرگواری را
 « ببر گرفته‌ای
 « که از مادران بزرگوار عرب آمده
 « چگونگی به نزد خدای معذور باشم
 « که درباره تو شمیری از نیام بیرون نشد
 « و حمله‌ای نیاوردم که در اثنای آن
 « زنان خالص نژاد فغان کنند
 « و اسبان تیز تک، و نیزه‌ها بکار افتد
 « و به عباسیان از همان پیمان

« که بیموده اند به پیماییم

« در مقابل کشتن، کشتن

« و در مقابل اسیران بندی

« اسیران بندی جامه ریوده

« خاندان پیمبر، احمد،

« در میان کسان،

« چون بیمار جری شده اند

« تیره روز باشند عباسیان که دستهایشان

« چه سیاهکارها کرده.»

خاقان بن زید گوید: وقتی عبدالله بن حسن و یاران وی را که در قید بودند ببردند و نزدیک نجف رسانیدند به کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن و علی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبر خدا! پیش تو آمدیم، هر چه می خواهی به ما فرمان کن.»
گفت: « شما تکلیف خویش را انجام دادید و درباره اینان کاری از پیش نمی برید.» پس برفتند.

عبدالله بن عمران گوید: ابو جعفر به ابو الازهر دستور داد که فرزندان حسن را در هاشمیه به زندان کرد.

از محمد بن ابراهیم آورده اند که وقتی آنها را پیش ابو جعفر بردند در محمد بن- ابراهیم بن حسن نگریست و گفت: «تو دیباچ اصغری؟»
گفت: «آری.»

گفت: «به خدا ترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی را که ساخته شده بود ویران کردند و وی را در آن نهادند و همچنان

که زنده بود ستون را بر او بنا کردند.

زیر بن بلال گوید: کسان سوی محمد می رفتند و نیک منظری وی را می دیدند.

ابوالاثر گوید: عبدالله بن حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیر مؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیشوی ببر.»

ابونعیم، فضل بن ذکوان گوید: از فرزندان حسن سیزده کس به زندان شدند، عثمانی و دوپسر وی نیز با آنها زندانی شدند، در قصر ابن هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس از آنها که بمرد ابراهیم بن حسن بود. پس از آن عبدالله بن حسن بود که نزدیک همان جایی که در گذشت به خاک شد که اگر در قبری که مردم پندارند قبر اوست نباشد، نزدیک آنست.

محمد بن ابی حرب گوید: محمد بن عبدالله عثمانی زندانی ابوجعفر بود در صورتی که بیگناهی وی را می دانست تا وقتی که ابو عون از خراسان بدو نوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته اند که کار محمد بن عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابوجعفر بگفت تا گسردن وی را زدند و سرش را به خراسان فرستادند و برای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمد بن عبدالله است که مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی الله علیه و سلم.

هشام گوید: وقتی ابوجعفر به کوفه آمد گفت: «چرا این فاسق را که از خاندان فسق است باقی نهاده ام.» پس او را پیش خواند و گفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن او نیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم و پدر شوهرش عبدالله بن حسن او را به همسری داده، من نیز نکاح وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مورا نمی دانی، بوی خوش نمی یابی؟»

گفت: «چیزی نمی دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو به گردن دارم خبر دارند و همه این چیزها را از من مکتوم داشته اند.»

گفت: «میل داری از من بخواهی تا پیمانت را فسخ کنم و قسمها را نو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته ام که می خواهی نو کنم و کاری نکرده ام که فسخ آنرا از تو بخواهم.»

گوید: پس بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بردند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله بن حسن رسید گفت: «انالله وانا الیه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم و در ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین بن عمرو گوید: وقتی محمد بن عبدالله بن حسن قیام کرد، ابو جعفر بگفت تا گردن محمد بن عبدالله عثمانی را زدند و سرش را به خراسان فرستاد و کسان همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سر از آن محمد بن عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی الله علیه وسلم.

راوی گوید: از محمد بن جعفر پرسیدم: «چرا محمد بن عبدالله عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش احتیاج داشتند.»

محمد بن ابی حرب گوید: عون بن ابی عون به در امیر مؤمنان نایب پدر خویش

بود، وقتی محمد بن عبدالله بن حسن کشته شد، ابو جعفر سر وی را همراه محمد بن عبدالله ابن ابی الکرّام و عون بن ابی عون به خراسان فرستاد به نزد ابو عون. وقتی سر را آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند و گفتند: «مگر یکبار او را نکشته بودند و سرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبر معلوم شد و حقیقت آنرا بدانستند و می گفتند: «از ابو جعفر دروغی جز این ندانسته ایم.»

عبدالله بن عمران گوید: «در هاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالأزهر می رفتیم. ابو جعفر در نامه به او می نوشت: «از بنده خدا عبدالله امیر مؤمنان به ابوالأزهر وابسته وی.»

و ابوالأزهر بدومی نوشت: «به ابو جعفر، از ابوالأزهر وابسته و بنده وی.» گوید: یک روز به نزد وی بودیم، ابو جعفر سه روز بدو داده بود که نوبتی نبود، در آن ایام با وی خلوت می کردیم، نامه ای از ابو جعفر به نزد وی آمد که بخواند و بینداخت و به نزد فرزند حسن رفت که به زندان بودند. گوید: نامه را برگرفتم و خواندم که چنین بود:

«ای ابوالأزهر، آنچه را که درباره مدله به تو دستور داده ام بنگرو درباره آن عجله کن و اجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند و گفت: «می دانی مدله کیست؟»
گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله بن حسن است. ببین چه خواهد کرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالأزهر بیامد و بنشست و گفت: «به خدا عبدالله بن حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند و به درون رفت و غمین بیامد و گفت: «به من بگوی علی بن حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزد تو راستگو هستم؟»